

- پزشك چه گفت؟

- گفت كه چیزی نیست.

مارك اندكى تسكين یافت، ولی همچنان بدگمان بود.

- راست است؟ نه، راست نیست. از من پنهان می کنند... من خودم می دانم

بیماریم چه هست...

- چه هست؟

مارك خاموش بود.

- مارك، بیماریت چه هست؟

پسرك در خاموشی نخوت آمیز و بدخواهانه ای فرو رفته بود. اودت دلهره داشت. اضطرابش به مارك سرایت کرد. با مبالغه کاری سودایی خویش كه شكل

نمایش واری به خود می گرفت، اودت دست ها را به هم جفت کرد:

- مارك، خواهش می كنم، این قدر ناخوش نباش! نمی خواهم تو بمیری!

مارك كم ترین تمایلی به مردن نداشت. دوست داشت بر او دل بسوزانند، اما

نه تا این حد! به شنیدن آنچه خود از آن بیمناك بود، از ترس قالب تهی می كرد. و

نمی خواست نشان بدهد. با این همه، نشان داد:

- می بینی، تو خودت هم از من پنهان می کردی!... بین... آیا بیماریم خیلی

شدید است؟

- نه، نه، نمی خواهم، نمی دانم، نمی خواهم بیماریت خیلی شدید باشد... اوه،

مارك، نمیر! اگر تو بمیری، من هم می خواهم با تو بمیرم!

اودت، گریه كنان، خود را به گردن مارك انداخت. مارك سخت متقلب شده

بود، او هم می گریست و نمی دانست كه گریه اش برای اوست یا برای خودش. به

شنیدن همه آنان، مادران به شتاب خود را به آن ها رساندند و غرولندكنان از هم

جداشان كردند. در آن لحظه، بچه ها خود را به هم خیلی نزدیک احساس کرده

بودند.

ولی صبح روز دیگر، مارك فكر کرده و سنجیده بود. دیگر نگرانی نداشت؛ و

حتی - (از آن جا كه برای زدودن ترس از دلش به ریشش خندیده بودند) دلتنگ

بود كه چرا خود را ترسو نشان داده است؛ گناه را هم به گردن اودت می گذاشت

كه با نگرانی احمقانه اش او را به چنین نشانه های ضعف واداشته بود، و از آن

گذشته... (مارك صدای خنده اودت را می شنید و می دیدش كه سرشار از

تندرستی از برابرش می گذرد)... مارك از این تندرستی او کینه به دل می گرفت. بر او رشك می برد، و سرافکنده بود.

پس از آن که بهبود یافت، تا مدت ها از این که خود را بی پرده و برهنه به دخترخاله اش نشان داده است احساس خواری می کرد. خشمش به ویژه از آن رو بود که به راستی ترسیده بود. و این را اودت دیده بود. دخترك، پس از فرو نشستن هیجان آن ساعتش، خاطره موزیانه ای از آن حفظ کرده بود. او مارك را از مرکوب بلند خیالی اش پیاده دیده بود، - پسرکی ترسو. و از همین رو بیش تر دوستش می داشت. و مارك این را بر او نمی بخشید.

مارك بهبود یافته بود. اودت تندرست و شکوفان بود. او با سرفرازی بسیار در تابستان گذشته برای نخستین بار در مراسم عشاءِ ربّانی شرکت جسته بود. (و این به هنگامی بود که کلیسا، که همچون ژوکوند در جست و جوی معصومیت بود، با آن بینی دراز بدگمان خود که هوای روزگار را بو می کشد، بدین نتیجه رسیده بود که پس از هفت سالگی دیگر معصومیتی در کار نیست). اودت خود را زن می پنداشت، و با تعدیل شور جست و خیز خود، همچون بزغاله ای که ریسمان به گردنش ببندند، می کوشید که زن جلوه کند؛ ولی حیوانك شاخ دار به يك خیز از دست انسان به در می رود... سیلوی خوش بخت بود. کار و بارش به خوبی پیش می رفت. و آنت که در کانون خانوادگی خواهرش برای نیاز محبت خود خوراکی می یافت، - و این نیاز را بالا رفتن سن و آزمون های زندگی اندکی معقول تر کرده بود، - به نظر می رسید که به يك منطقه آرامش رسیده باشد. همه چیز مایه اطمینان خاطر بود.

يك بعدازظهر گرم، میان ساعت سه و چهار، در پایان اکتبر... یکی از آن روزهای رخشان که در آن روشنایی بی پرده مانند درختان بی برگ یکسر برهنه می نماید. پنجره ها باز بود تا پرتو آفتاب پاییزه که همچون عسل شیرین و زرین است بتواند به درون بتابد. فردای آن روز، سالروز هشت سالگی اودت بود. آنت نزد سیلوی بود. در اتاقی که رو به حیاط داشت، آن دو با هم قواره های پارچه را نگاه می کردند و دست بر آن می کشیدند، و در همان حال که سرگرم و ارسی خود بودند پرچانگی می کردند. اودت، آن سوی راهرو، در اتاق آخری بود که رو به

کوچه باز می شد. اندکی پیش، دخترک کنجکاو آمده بود و سرش را از در نیمه باز به درون آورده بود تا ببیند که مادر و خاله اش چه می کنند. با تشریفی او را پس فرستاده بودند که برود و کار خود را به انجام برساند، تا بعد با هم عصرانه بخورند. مارک در دبستان بود. آمدنش تا نیم ساعت دیگر پس از پایان کلاس انتظار می رفت.

زمان به یکنواختی جریان داشت، بی هیچ بُرش، هیچ چین خوردگی، بی شتاب، چنان که گفنی سراسر زندگی می بایست بر همین سان ادامه یابد. يك احساس آسودگی؛ اما پس که طبیعی می نمود به فکر کس نمی رسید که از آن بهره مند شود! در حیاط، میان برگ های پیچک دیوار، گنجشک ها شادمانه جیک جیک می کردند. آخرین مگس های پاییزه، از خوشی آن که بال های کرخ گشته خود را در واپسین روزهای آفتابی گرم می کردند در وزوز بودند...
آن دو هیچ نشنیدند... هیچ. با این همه، هر دوشان در يك لحظه خاموش گشتند، چنان که گویی رشته نازکی که خوش بختیشان بدان آویخته بود گسسته بود...

زنگ در به صدا درآمد.

- مارک، حالا؟ نه، خیلی زود است.

باز زنگ زدند و در کوفتند... چه عجله ای مردم دارند!... آمدم!...

سیلوی رفت و در را باز کرد، و آنت به فاصله چند قدم به دنبالش رفت. دم در زن سرایدار نفس زنان داد می زد و دست ها را تکان می داد. در آغاز سر در نیاوردند.

- خانم نمی دانید... چه مصیبتی پیش آمده... دختر خانمتان...

- که؟

مادمازل اودت... بی چاره نازنین...

- چه! چه!

- افتاد!...

- افتاد...

- آن پایین است...

سیلوی زوزه ای کشید. سرایدار را کنار زد و از پله ها به پایین دوید. آنت خواست به دنبال او برود؛ ولی پاهایش تاب رفتار نداشت؛ ناچار شد کمی بماند تا

ضعف قلبش به او اجازه رفتن بدهد. هنوز آن بالا بود و روی دستگیره پلکان خم گشته بود که فریادهای وحشیانه سیلوی از کوچه به گوشش رسید...

چه پیش آمده بود؟ احتمالاً اودت که چندان رغبت به کار نداشت و وقت به بیهوده می گذراند و این سو و آن سو در کندوکاو بود، رفته بود تا از پنجره نگاه کند که مارک کی می آید، و خم شده بود... دخترک بی نوا فرصت فهمیدن نیافته بود... - وقتی که آنت سرانجام تلوتلوخوران به کوچه رسید، دید که مردم جمع شده اند و سیلوی مانند دیوانگان پیکر کوچک پاره پاره شده را با ساقها و سر آویزان، مانند بره ای که سر بریده باشند، در میان بازوان خود دارد. موهای سیاه دخترک شکستگی جمجمه را می پوشاند؛ تنها اندکی خون از بینی اش روان شده بود؛ چشم هایش که هنوز باز بود گویی که پرسشی داشت... و مرگ پاسخ داده بود.

آنت چه بسا که با فریاد وحشت خود را بر زمین می انداخت، اما خشم و وحشیانه سیلوی همه دردهای دنیا را در خود فرو برد. او روی سنگفرش کوچه زانو زده، تقریباً روی بچه که از زمین بلند می کرد دراز کشیده بود و با فریادهای دیوانه آسا تکانش می داد. صداش می زد، صداش می زد، ناسزا می گفت... به که؟ به چه؟ آسمان، زمین... از غم و کینه کف آورده بود...

و برای نخستین بار، آنت در خواهر خود سوداهای دیوانه واری را دید که بی آن که سیلوی خود بداند در ژرفای سرشت خویش داشت، اما تا آن دم، زندگی او را از به کار بردنشان معاف داشته بود. و آنت این سوداها را باز شناخت و دانست که از خون و تبار خود او هستند.

جنبه مفرط این درد و رنج به او اجازه نمی داد که خود را به دست رنج خویش رها کند. او، به اقتضای واکنش، می بایست نیرومند و آرام باشد. و همین بود. شانه های سیلوی را گرفت. سیلوی فریادکنان دست و پا می زد؛ ولی آنت روی او خم شد و بلندش کرد. و سیلوی زیر افسون این مهربانی تحکم آمیز خاموش گشت. سر بلند کرد، حلقه مردم را گرد خود دید، نگاه رمیده ای افکند و همچنان که بچه را در بازوان خود گرفته بود، بی آن که کلمه ای بر زبان آرد به سوی خانه رفت.

تازه از آستانه خانه گذشته بود. آنت به دنبال او به خانه می رفت که ناگاه در سوک کوچک چشمش به مارک افتاد که از دبستان باز می گشت. و با همه محبت از

هم دریده اش نسبت به دخترک بی نوا، قلبش در سینه جستن گرفت:
- چه خوش بختم که او نبود!

به سوی مارک دوید تا مانع دیدنش بشود. مارک به نخستین کلمات رنگش پرید و دندان‌ها را به هم فشرد. مادرش او را از آن صحنه دورتر برد؛ به او گفت که اودت به سختی مجروح گشته است؛ ولی او، با دریافت سریع و بدگمان کودکان، می‌دانست که اودت مرده است؛ و با مشت‌های به هم فشرده می‌کوشید تا این اندیشه وحشتناک را از خود براند. مارک، با همه آشوب درونش، همچنان نگران خود و رفتار خود بود و پروای مردم رهگذر داشت؛ آن‌ها می‌دیدند که مادرش سر برهنه در کنار او در کوچه می‌رود، و می‌دید که نگاهشان می‌کنند؛ مارک از آن ناراحت بود. این احساس ناخوش‌آیند به آرام گرفتنش کمک کرد. آنت چون استوارترش یافت، در نیمه راه به او گفت که تنها به خانه‌شان برود. و خود با شتاب به سوی سیلوی بازگشت که از پای درآمدۀ در گوشه‌ای کنار تخت دخترک مرده نشسته بود، و بی آن که بشنود یا بفهمد، همچون حیوانی زخم خورده بلند و پر صدا نفس می‌کشید. کارگران سیلوی به کار دخترک می‌رسیدند. آنت پیکر کوچک او را شست. زیرجامه‌های سفید به او پوشاند و در بسترش خواباند، درست همان گونه که در شب‌های دوردست، جاودانه دوردست، - همین دیشب، - بچه را می‌خواباند و به رازگویی‌های آهسته‌اش گوش می‌داد. پس از آن که کار به پایان رسید آنت به سوی سیلوی رفت و دستش را گرفت. دست نمناک و سرد گویی خود را واداد. آنت انگشتان او را که گویی زندگی از آن گریخته بود می‌فشرد؛ و یارای آن نداشت که زیر لب یک سخن محبت‌آمیز بگوید، چه بی شک نمی‌توانست از دیوار درد و نومیدی او بگذرد. تنها تماس خواهرانه تن‌هاشان می‌توانست دل‌سوزیش را به آهستگی در سیلوی نفوذ دهد. آنت پیشانی خود را بر گونه سیلوی تکیه داد و او را در آغوش گرفت؛ اشک‌هایش قطره قطره روی گردن خواهر می‌ریخت و گویی می‌خواست یخی را که قلب سیلوی را فرا گرفته بود آب کند. سیلوی، خاموش، حرکتی نمی‌کرد؛ ولی نازه انگشتانش به ناتوانی به فشار دست خواهر پاسخ می‌داد که شوهرش سر رسید. آنت از سیلوی کناره گرفت.

به خانه نزد مارک باز آمد و حقیقت را گفت. اما چیزی به پسرک نگفت که او خود ندانسته باشد. مارک به نظر نیامد که منقلب گشته باشد. از هیجان خود

می ترسید و می خواست ظاهر مطمئن خود را حفظ کند؛ همین قدر نمی بایست ناگزیر از سخن گفتن شود؛ همین که دهن باز کرد صدایش لرزیدن گرفت؛ دويد و خود را در اتاق خویش پنهان کرد تا بگرید. آنت که با دریافت مادرانه اش اضطراب این قلب کودکانه را در نخستین برخوردش با مرگ احساس می کرد از سخن گفتن دربارهٔ این موضوع وحشتناک پرهیز نمود، ولی مارک را مانند روزگاری که کوچک بود روی زانوان خود نشانده. مارک هم در پی آن بر نیامد که از رفتار کودکانه ای که با وی داشتند گله مند باشد، و به گرمای سینهٔ مادر پناه برد. پس از آن که هر دو آرام گرفتند، در حالی که برای ترس خود لالایی می خواندند و حس می کردند که برای دفاع از خویشان دو تن اند، آنت مارک را به بستر فرستاد و از او خواهش کرد که مرد پُردلی باشد، و چون آنت می بایست دوباره بیرون برود و او را بخشی از شب تنها بگذارد، ترس را به خود راه ندهد. مارک فهمید و قول داد.

شب هنگام، آنت بار دیگر راه خانهٔ فاجعه را در پیش گرفت. می خواست بر کنار نعش دخترک شب زنده داری کند. سیلوی از کرخ غم زده اش بیرون آمده بود. به نومیدی و خشم دیوانه وار آغازین برنگشته بود. ولی دیدنش کم تر از پیش دل را به درد نمی آورد. فکرش آشفته بود. آنت بر لبانش لبخندی دید. سیلوی به صدای پای او به هنگام ورود سر برداشت، نگاهش کرد، به سویش آمد، و گفت:

- خوابیده است.

دست آنت را گرفت و در برابر تخت خواب برد:

- نگاه کن چه خوشگل است!

چهره اش شادمانه بود؛ ولی آنت سایهٔ اضطرابی دید که بر پیشانی اش گذشت؛ و هنگامی که پس از يك دم سیلوی آهسته تکرار کرد:

- خوب خوابیده است، نه؟...

چشم آنت به نگاه تب آلود او افتاد که در انتظار آن بود که آنت بگوید:

- آها، خوابیده است.

و آنت هم چنین گفت.

رفتند و در اتاق مجاور نشستند. شوهر سیلوی آن جا بود، با يك زن کارگر. برای آن که توجه سیلوی را به چیزی مشغول بدارند، بر خود فشار می آوردند و از هر دری سخن می گفتند. ولی اندیشهٔ زخم دیدهٔ سیلوی که از خود می گریخت،

بی توقف از يك موضوع به موضوع دیگر می پرید. او يك کار خیاطی به دست گرفته بود، اما هر دم آن را از دست می نهاد، باز می گرفت و باز بر زمین می نهاد تا گوشداری کند که در اتاق خفته چه می گذرد. و دوباره می گفت:

- چه خوب خوابیده است!...

و در آن حال نگاه خود را روی دیگر حاضران می گرداند تا مجابشان کند... تا خود را مجاب کند. يك بار او به کنار تخت بچه رفت، روی بچه خم شد و سخنانی نوازش آمیز به او گفت. برای آنت، این منظره ای دل خراش بود. می خواست که سیلوی خاموش گردد. شوهرش آهسته از او تمنا کرد که کاری به این پندار واهی نداشته باشد.

خود به خود پندار زایل گشت. سیلوی به جای خود بازگشته کار خیاطی خود را بار دیگر به دست گرفته بود، اما دیگر چیزی نمی گفت. دیگران در پیرامون وی حرف می زدند، اما او دیگر گوش نمی داد. دیگران نیز به نوبه خود خاموش گشتند. در فضا خاموشی تیره ای معلق بود... ناگهان سیلوی جیغی کشید. جیغی بلند. روی میز افتاده سرش را به میز می کوفت. زود سوزن ها و قیچی را از دم دستش برداشتند. وقتی که باز به گفتار آمد، برای آن بود که به خدا ناسزا بگوید. سیلوی به خدا ایمان نداشت؛ اما به هر صورت می بایست کسی داشت تا از او انتقام کشید! چشمانش تابه تا شده بود؛ و سیلی دشنام های پستی بر گونه خدا می زد.

از حال رفت. او را به بسترش بردد. دیگر جنبشی نمی کرد. آنت بر بالینش ماند، تا آن که به خواب رفت.

آن وقت آنت، بی توش و توان، به خانه خود بازگشت. کوچه های رنگ پریده، در سپیده دمان... مارك بیدار بود. آنت در حالی که می لرزید دراز کشید. ولی در آن دم که به بستر می رفت، - (آنچه در این دوازده ساعت رنج کشیده و ناب آورده بود از اندازه بیرون بودا) - با پیراهن زیر و پای برهنه، دوان دوان خود را به اتاق پسرش رساند و با شوری سودایی بر دهان و چشمان و گوش ها و گردن و بازوان و دست هایش بوسه داد. و می گفت:

- طفلكم، طفلك عزیزم... تو، تو که ترکم نخواهی گفت؟...

مارك سخت منقلب و ناراحت و هراسان بود. همراه مادرش اشك ریخت، پیش تر برای خودش تا برای دیگران. برای دیگران هم. اکنون او حس می کرد چه

چیزی از دست داده است، بر آن محبتی می‌گریست که نخواستہ بود بپذیرد. آن شبی را که خودش بیمار و اودت بر بالینش بود به یاد آورد. مهربانی و اندوه در او نفوذ کرده بود. و اندیشید:

- هر چه باشد، باز منم که زنده‌ام!...

آنت از آن که چنان روزی را دوباره از سر بگیرد بر خود می‌لرزید. نیروهایش از عهدهٔ آن نمی‌توانستند برآیند. ولی آنچه از آن پس روی نمود، آن شدت هراس‌انگیز ساعات گذشته را نداشت. رنج و درد آدمی، هنگامی که به اوج خود رسید، می‌باید فروکش کند. یا باید مُرد و یا باید خو گرفت.

سیلوی بار دیگر بر خود مسلط گشته بود. یکسر رنگ پریده بود؛ کنج پره‌های بینی و لبانش را چینی عبوس شیار می‌کرد، که از آن پس اگر چه تا اندازه‌ای محو گشت اما پژمردگی آن برجا ماند. سیلوی آرام بود و فعال، با کارگزارانش سرگرم بریدن و دوختن رخت‌های سوگواری بود. دستور می‌داد، مراقب بود، کار می‌کرد؛ و حرکات دست‌هایش، همچون نگاهش، مطمئن و دقیق بود. پیراهن آنت را برایش امتحان کرد. آنت از گفتن کلمه‌ای که یادآور مراسم به خاک سپردن باشد پروا داشت. ولی سیلوی با خونسردی از آن سخن گفت. نمی‌گذاشت که دیگری جز خود او به جزئیات کار بپردازد. همه چیز را خود ترتیب داد. و این آرامش ارادی را او تا پایان مراسم حفظ کرد. چیزی که بود، با خشمی سرد و متراکم از اجرای هرگونه آیین مذهبی سر باز زد. سیلوی نمی‌بخشید!... تا آن زمان او به‌طور مبهمی بی‌اعتقاد بود و غم آن هم نداشت، اما دشمن هم نبود؛ و در عین آن که اندکی ریشخند می‌کرد، آن روز که دخترک زیبایی خود را در پیراهن سفید مراسم عشاءِ ربانی دیده بود، بی‌آن که نزد خود اعتراف کند منقلب گشته بود... آری، همین! گول خورده بود... پست فطرت!... و این را سیلوی هرگز نبخشید.

آنت از آن بیم داشت که آن فشار غیرانسانی که سیلوی بر خود تحمیل می‌کرد، در بازگشت به خانه، به بهای یک حملهٔ تازهٔ عصبی تمام شود. با این همه، به او اجازه داده نشد که در کنار خواهر خود بماند. سیلوی با تشدد او را از این کار منع کرد. حضور آنت برایش تحمل‌ناپذیر بود... آنت پسرش را داشت!...

روز دیگر، شوهر سیلوی نگران نزد آنت آمد و حکایت کرد که سیلوی هیچ نخواییده است. او نه گریه می کرد، نه گله‌گزاری می نمود، به خاموشی اندوه می خورد. با سخت‌دلی کار کارگاه را از سر گرفت، و این برایش يك وظیفه مکانیکی بود، آمرانه‌تر از زندگی. کسی از حالتش بو نمی برد، مگر به قرینه پاره‌ای پیش آمدها؛ اشتباهاتی که پیش از آن هرگز مرتکب نمی شد: پیراهنی که از عرض پارچه برید و پس از فهمیدن بی آن که کلمه‌ای بگوید آن را از بین برد؛ همچنین انگشت‌های خود را با قیچی زخمی کرد. شب هنگام، او را بر آن داشتند که به بستر برود. ولی او بی آن که بخوابد در تخت خواب نشست، و به آنچه به او می گفتند پاسخ نمی داد!

و هر بامداد، پیش از آن که به کارگاه بیاید، می رفت و سری به گورستان می زد.

پانزده روز این روش ادامه یافت. پس از آن در نیمه‌های بعدازظهری سیلوی ناپدید شد. برخی مشتریان آمدند و به انتظار نشستند. به هنگام شام هنوز سیلوی نیامده بود. ساعت از ده و از یازده گذشت. شوهرش می ترسید که از نومییدی بلایی به سر خود آورده باشد. در حدود ساعت يك، سیلوی به خانه باز آمد؛ و آن شب، سیلوی به خواب رفت. ممکن نشد چیزی از او فهمیده شود. غروب فردا باز سیلوی ناپدید شد. و پس فردا باز همچنین. اکنون او حرف می زد و چنین می نمود که از فشار عصبی اش کاسته شده باشد. اما نمی گفت که به کجا رفته بوده است. کارگزارش و راجی می کردند. شوهرش از سر دل سوزی شانه بالا می انداخت، و به آنت می گفت:

- اگر هم به من خیانت بکند، نمی توانم از او دل‌تنگ باشم؛ زیاده از حد رنج کشیده است... و حتی، اگر این کار بتواند او را از این وسواس بچه بیرون بکشد، خوب، باشد!...

آنت موفق شد که سیلوی را سرپایی گیر بیاورد؛ در پرده به او گوشزد کرد که بیرون رفتن‌هایش موجب چه بدگمانی‌ها و چه نگرانی و اندوهی می شود. سیلوی که ابتدا نمی خواست کمی بایستد و به نظر می رسید که آنچه ممکن بود دیگران بیندیشند برایش یکسان است، این نیک‌دلی شوهر به دلش نشست، یکباره نیازی به راز دل گفتن در او بیدار شد، آنت را به اطاق خود برد و در را بست؛ یکسر نزدیک خواهرش نشست و به شیوه‌ای اسرارآمیز، با صدای آهسته و چشمان

رخشان بر او فاش کرد که هر شب به يك محفل احضار روح می رود و با گروهی گرد میز نشسته با دخترکش حرف می زند. آنت وحشت زده به سیلوی گوش می داد که با صدایی منقلب گشته جواب های بچه را بازگو می کرد، و یارای آن نداشت که احساسات خود را نشان دهد. دیگر نیازی بدان نبود که از سیلوی بخواهند به سخن ادامه دهد. او خود از این لذت می برد که این گفته های بچگانه را که همه خون دل خود را بدان انتقال داده بود به صدای بلند برای خود بازگو کند. آنت نمی توانست این پندار را که خواهرش بدان زنده بود درهم شکند. لئوپولد چیزی نمانده بود که زنش را در این راه تشویق کند: برای ذهن متعارف و ناتراشیده او این اعتقاد به هر کیش و اعتقاد دیگری می ارزید. آنت از پزشکی مشورت خواست، و او گفت که بگذارد تا از حدت اندوه کاسته شود.

اکنون سیلوی شکفته بود. آنت از خود می پرسید که آیا اگر او بود اندوه مقدس را بر این شادی فریب آمیز که حرمت مرگ را می برد ترجیح نمی داد. سیلوی در کارگاه دیگر روابط خود را با دنیای مردگان پنهان نمی کرد؛ کارگزارش او را بر آن می داشتند تا اجلاس های خود را برایشان حکایت کند؛ به شنیدن آن لرزه ای خوش آیند، از آن گونه که از خواندن پاره ای داستان های یاورقی حادث می شود، بدیشان دست می داد. گاه که آنت بدان جا می آمد، می شنیدشان که نظرهای پُر سر و صدای خود را با روایت آخرین گفت و گوی سیلوی با اودت درهم می آمیزند؛ شاگرد کارآموزی در پس پارچه ای که تا می کرد به ریش سیلوی می خندید؛ و سیلوی که در گذشته طنز را به استادی به کار می برد، هیچ ملتفت نمی شد و با پُرگویی در خیالات بیمارگونه خود فرو رفته بود.

سیلوی در این مرحله باقی نماند. يك شب، بی آن که آنت را خبر کند، مارک را همراه خود برد. او بار دیگر محبتی پرشور به مارک پیدا کرده برد. همین که چشمش به او می افتاد، چهره اش می شکفت. آنت، تا مارک را در خانه نیافت، حدس زد چه پیش آمده است. ولی پس از آن که او خیلی دیر وقت، عصبی و نفس بند آمده، به خانه بازگشت، آنت نخواست او را بر آن دارد که ماجرا را برایش بازگو کند. بچه در خواب فریاد زد، آنت برخاست و آرامش کرد و باد استنای مهربان خود سرش را نوازش داد.

بامداد فردا، آنت سخت با سیلوی برخاش کرد. پای پسرش در میان بود و او دیگر هیچ رودر بایستی نداشت. این بار بیزاری خود را نسبت به آن دیوانگی مانی

خطرناك پرده پوشی نکرد و خواهرش را به شدت از آن که بچه را در این چیزها دخالت دهد منع کرد. سیلوی، که اگر وقت دیگری بود با همان لحن به او پاسخ می گفت، با لبخندی دوبهلو سر به زیر افکنده از روبه رو شدن با نگاه خشمگین آنت پرهیز داشت؛ غریزه اش چندان اعتمادی به مکاشفات آن جهانی خود نداشت تا آن ها را در معرض انتقاد پرشور خواهرش بگذارد. مجادله هیچ نکرد، هیچ وعده ای نداد؛ با نوازشگری ریاکارانه ای با آنت روبه رو شد، مانند ماده گربه ای که با وی عتاب رفته باشد، اما جز به میل خود رفتار نخواهد کرد. با این همه، جرأت نکرد که بار دیگر مارک را با خود ببرد. ولی او را محرم راز خود می داشت و آنچه را که در اجلاس های خود شنیده بود با وی در میان می نهاد؛ و منعشان از گفت و شنود بسیار دشوار بود؛ زیرا مارک نیز با همان بدگمانی خاله اش در این زمینه رازپوشی می کرد. سیلوی به مارک می گفت که اودت از او سخن می گوید. و همین او را به پسرک دل بسته می داشت؛ اودت مارک را به سیلوی واگذار کرده بود. او پیغام های دو کودک را به هم می رساند. مارک در حقیقت این همه را باور نداشت؛ روح انتقادی پدر بزرگ از او در برابر این جفنگ ها دفاع می کرد؛ ولی تخیلش برانگیخته بود. با علاقه مندی و بیزاری گوش می داد. در همان حال که خود را به این بازی ناسالم وا می داد، درباره سیلوی سخت گیرانه قضاوت می کرد؛ و حکم خود را به همه زن ها تعمیم می داد. ولی این هوای گورخانه ها برای پسری به این سن و سال ناسالم بود. مسخره بازی وحشت بار زندگی و مرگ به نحو پیشرسی ذهنش را مسخول می داشت. حس می کرد که بوی گوشت گندیده او را در میان گرفته است. دقایقی نفس گیر. و چون، در آستانه دوران نوجوانی، هنوز اندیشه اش چندان نیرومند نبود که از وی دفاع کند، نیروی تب آلود زندگی در مقام واکنش از درد آلودترین غرایز که همچون دام و دَد در دل شب پرسه می زدند یاری جست. رمه ای هول انگیز! پنداشتی که ارگانسیم روح در سیر تحول خویش، بر اثر نوعی امبریوژنی، از همگی اشکال حیوانی می گذرد و ناگزیر است مراتبی هر چه ددصفانه تر را پشت سر بگذارد تا به مرحله تعصیدشان به دست هوش و اراده انسانی از تننا یابد. خوش بختانه، این بازگشت اشکال و حیسیانه آغارین بس کوتاه است؛ به اندازه

گذار اشباح. بهتر از همه آن است که خود را به گوشه‌ای بکشند، و بی آن که کاری کنند که شعور تیره‌شان بیدار گردد، بگذارندشان که هرچه زودتر بگذرند. ولی این ساعت خالی از خطر نیست، و مهرآمیزترین مراقبت‌ها نمی‌تواند از کودک در برابر آن دفاع کند. زیرا تنها آن مکبث خردسال است که اشباح را می‌بیند؛ در دیده دیگران - کسانی که از همه بدو نزدیک‌ترند - جای بانکو خالی می‌ماند؛ آنان صدای شاداب و خطوط پاک چهره بچه را می‌بینند و چشمشان بر سایه‌های وحشتناکی که در ژرفای چشمان روشنش می‌دوند بینا نیست. خود او هم، به عنوان یکننده‌ای کنجکاو، به زحمت تمیزشان می‌دهد. و چه گونه می‌تواند بشناسدشان؟ چه آن‌ها، این غریزه‌های تملک، خشونت، و... حتی جنایت، از جهانی برخاسته‌اند که او در آن زاییده نشده است. هیچ اندیشه تباه نیست که در این روزها با او تماس پیدا نکند، که او خود به نوک زبان نچشدش. - از آن دوزن که مارک را به ناز می‌پروردند، هیچ يك از وجود غولی که در پاره‌ای دقایق کنار دامن خود گرفته بودند بو نمی‌بردند...

در این میانه، اندک اندک سیلوی آرام می‌گرفت. باز گفت اجلاس هایش دیگر جنبه اسرارآمیز نداشت؛ بی هیجان، با لحنی شتاب زده از آن سخن می‌گفت؛ میل هم نداشت که اصرار ورزد. به زودی، اگر هم از آن چیزی می‌گفت، به ناراحتی و از روی تکلف بود. و ناگهان دیگر حرفی از آن نزد؛ به پرسش‌ها جواب نداد... آیا دچار سرخوردگی شده بود و نمی‌خواست بدان معترف باشد؟ یا آن که خسته شده بود؟ به کسی در این باره چیزی نگفت. ولی در گفت و شنودهای طولانی که همچنان با مارک داشت دنیای نهفته پس از مرگ به تدریج جایی هر چه کم‌تر اشغال می‌کرد، و سرانجام هم ناپدید گشت. به نظر می‌رسید که سیلوی تعادل خود را باز یافته است. در چشم کسانی که در پیرامون او بودند، گذار مصیبت جز به این شناخته نمی‌شد که او اکنون مسن‌تر می‌نمود، و قیافه‌اش چنان بود که نه تنها به دست اندوه تراش نخورده بلکه برعکس مادی‌تر شده بود. خطوط چهره اندکی ستبر و پیکرش گوشتالوتر گشته بود، گرچه با همان ظرافت و با شادابی بیش‌تر. نیازهای نیرومند زندگی در او از درد و مصیبتی که تحمل کرده بود انتقام می‌خواست. و رنج‌های تازه و لذت‌های تازه، برگ‌های افتاده از شاخ روزها.

گرد و غبار راه، اندك اندك مغاکی را که در قلبش دهن باز کرده بود پوشاند.

نمودی دروغین...

در خانوادهٔ ربوی بر زندگی از سر گرفته شد. ولی مصیبت رخنه‌ای در جان‌ها پدید آورده بود.

مرگ يك بچه در نظم کلی جهان حادثهٔ بس کوچکی است. مرگ از همه سو ما را احاطه کرده است و نمی‌باید مایهٔ تعجبمان گردد. همین که آدمی نگرستن آغاز می‌کند، مرگ را در کار می‌بیند، و بدان خوگیر می‌شود. می‌پندارد که خوگیر می‌شود. آدمی می‌داند که مرگ روزی خواهد آمد و در خانه‌اش دست به کار خواهد شد، و درد و اندوه آن را پیش‌بینی می‌کند. ولی آنچه هست خیلی بیش از درد و اندوه است! بگذار هر کسی از خود پرسش کند! کم‌اند کسانی که معترف نباشند چه انقلابی يك حادثهٔ مرگ در سراسر زندگیشان پدید آورده است! مبدأ تاریخ عوض می‌شود... *Ante. post Mortem* یکی در می‌گذرد. سراسر زندگی از آن آسیب می‌بیند، همهٔ قلمرو موجودات، که دیروز قلمرو روز بود و امروز قلمرو سایه.. خدا یا! اگر این سنگ کوچک، تنها همین يك سنگ از تاق بیفتد، همهٔ تاق فرو می‌ریزد! هیچ، از اندازه بیرون است. اگر این «من» کوچک هیچ نیست، هیچ «منی» هیچ نیست. اگر آنچه من دوست دارم هیچ نیست، خود من که دوست دارم هیچ نیستم. زیرا من اگر هستم جز به سبب آن چیزی که دوست دارم نیست... ناگهان غیرواقعی بودن هرچه نفس می‌کشد ظاهر گشته است. و همهٔ بدن آگهی می‌یابند، اما نه به یکسان، هر کسی با اندام‌های خود - غرایز یا هوش، از روبه‌رو با نگاه مستقیم یا گریزان، با چشمانی که از گوشه می‌نگرد.

بر درخت خانواده، که شاخهٔ کوچک اودت از آن شکسته بود، شاخه‌های دیگر به رشد خود ادامه دادند. ولی دست کم، از چهار تا سه‌تاشان در بالندگی خود دچار دگرگونی شدند.

آن که از همه کم‌تر آسیب دید پدر بود. روزی که اودت را به خاک می‌سپردند، اندوه و سوگ او دل را به درد می‌آورد. از گلو و از دو پهلو، مانند

اسبی که از پا افتاده باشد له له می زد. ولی پس از پانزده روز، بار دیگر داد و ستد و الزامات زندگی جسمانیش او را در خود فرو گرفت. کار کرد، دو چندان خورد، به سفر رفت، از یاد برد.

از آن دو زن، به نظر می رسید که مادر حقیقی آنت بوده است. تسکین نمی پذیرفت. به تدریج که رد پای دخترک محو می شد، ماتمش حدت بیش تری می یافت. اودت برایش همچون فرزندی بود که خود انتخاب کرده باشد، بچه ای آفریده نه از گوشت و خون او، بلکه از نیازش به محبت، بچه ای بیش تر از آن او تا سیلوی، بیش تر او تا پسرش. آنت خود را متهم می داشت که دخترک را به اندازه کافی دوست نداشته است، و نوازش هایی را که آن قلب کوچک حریص از آن سیری نمی شناخت با چانه زدن به وی ارزانی داشته است. و در دل یقین می کرد که تنها خود اوست که خاطره دخترک را حفظ می کند، و دیگران بدان خیانت می ورزند.

سیلوی اکنون نشاط شگرفی از خود نشان می داد، پرکار و بُرجنب و جوش. بلند حرف می زد، پرگوئی اش خسته کننده بود، اصطلاحاتی پس خنده آور و بی پرده داشت که کارگزارانش از آن قاه قاه به خنده می افتادند، و گاه که مارک آن جا بود و می توانست چیزی از آن فرو دهد زیر جلی کیف ها می کرد. مارک نیز سر به هوا می شد، کم تر کار می کرد، پرسه می زد، فضول بود و در پی فرصت می گشت که کار نکند و وقت را به خنده بگذراند: دستگاه بدنش بدین گونه در برابر وحشت درونی از خود دفاع می کرد... چه کسی در بیرون از آن خبر دارد؟ مردم نسبت به هم نفوذناپذیرند، به هم بی تفاوت می نمایند، دلشان می خواهد که راز خود را با دیگران در میان نهند و نمی توانند... «در زمینه درد و رنج هیچ همبستگی ممکن نیست...»

ولی آنت که شور محبتش به دخترک مرده موجب بی انصافیش درباره زنده ها بود، تنها خودخواهیشان را می دید که با بهره جویی از همه وسایل در زندگی چنگ می انداخت و یادها را همچون سنگی به ته آب می انداخت؛ و در دل از آنان می رنجید.

يك روز، روز يكشنبه ای که مارک با لئوپولد به يك مسابقه ورزشی رفته بود، آنت نزد سیلوی آمد و در را باز یافت. به درون رفت و ناله سنگینی شنید که کش می آمد. سیلوی در اتاق در بسته خود تنها بود و حرف می زد و می نالید. آنت روی

نوک پا برگشت و خود را به پاگرد رساند و در را بست، زنگ زد. سیلوی آمد و در را باز کرد؛ چشمانش سرخ بود؛ گفت که از سرما خوردگی است و با نشاطی پرصدا و مبتذل به سخن درآمد. یکی از آن داستان‌های هرزه‌ای را که همیشه در چنته داشت گفتن گرفت. قلب آنت فشرده می‌شد. آیا ممکن نبود که این همه بازی باشد! - سیلوی به تمامی بازی نمی‌کرد. خیلی بیش از دیگران؛ می‌خواست خودش را فریب دهد. یک نومییدی ذاتی، بی‌روزی بی‌در رو، او را به تحقیر ریشخندآمیز زندگی کشانده بود. اگر او نمی‌خواست که از پا بیفتد، چاره‌ای جز آن نداشت که فراموش کند و صورتک بی‌غمی هتاکانه‌ای بر خود تعبیه کند که سرانجام جایگزین خطوط چهره واقعی‌اش گردد. آری، همه هیچ است. هیچ است. هیچ چیز به زحمتش نمی‌ارزد. درست کاری، شرف، همه دروغ است و بازی!... هیچ چیز را به جد نباید گرفت. به ریش زندگی باید خندید. باید از آن لذت برد. تنها چیزی که می‌ماند کار است، زیرا که کار نیاز است و نمی‌توان از آن چشم پوشید.

اما، در زیر این ویرانه‌ها، بسی چیزهای دیگر باقی مانده بود. در سیلوی، غریزه محکم‌تر از اندیشه بود. و در همان هنگام که او همه چیز را به دور می‌ریخت، آنت و پسر آنت در پوست تنش جایگیر بودند. هر سه با هم یکی بیش نبودند! ولی این محبت غریزی که تقریباً هم مادی بود مانع احساسات بدخواهانه نمی‌شد. سیلوی که بر خود مهربان نبود، بر آنت هم نبود. درباره خواهش رفتاری تعرض پیشه و ریشخندآمیز داشت. سرشت جدی و اندوه کم سخن آنت، که آکنده به یادها بود، همچون سرزنشی خاموش او را برمی‌آشفته.

به راستی هم در آنت سرزنش بود. او آن قدر سر نیکوکاری نداشت که سیلوی را از آن معاف بدارد. خود به خوبی می‌دید که سیلوی مانند شکاری که از سگ بگیرد از اندوه گریزان است؛ و دلش بر او می‌سوخت. دلش بر بی‌چارگی سرشت انسانی می‌سوخت؛ اما در همان حال تحقیرش می‌کرد که به بهای پُراچ‌ترین گنج‌های خود در پی نجات خویش است و پیوسته آماده است که به مقدس‌ترین عواطف خود خیانت ورزد تا از تعاقب بی‌رحمانه‌اندوه درمان باشد. و جگرش از آن سوراخ می‌شد؛ زیرا آنت این دعوت زندگی با زبونی را در خود نیز می‌شنید؛ و سرکوبش می‌کرد.

از این رو آنت در ماه‌هایی که از پس مصیبت بر او گذشت یک انضباط شدید

قلبی، يك سخت گیری اخلاقی بدبینانه و نخوت آمیز بر خود تحمیل می کرد که محبت زخم خورده اش را پوشیده می داشت...

پس از زمستان و تیرگی هایش، عید فصیح باز فرا رسیده بود. آنت بامداد روز یکشنبه در پاریس پرسه می زد: - آسمان بار دیگر می شکفت، هوا ساکن بود؛ با روحی در پیچیده در ماتم خویش، آنت به دعوت آندوه بار ناقوس ها گوش می داد. و دام نواهاشان او را در حلقه های خود می فشرد، از آب های جامعه ای بی دغدغه بیرون می کشید و بر ساحلی که خدای مرده بر آن افتاده بود می افکند. آنت به درون کلیسایی رفت؛ و از همان قدم های نخستین گریه راه نفس بر او می گرفت؛ موج اشک که از مدت ها پیش واپس زده شده بود اکنون هجوم می آورد. در گوشه نمازخانه ای زانو زد و سر به زیر خود را به دست گریه سپرد. هرگز او به مانند این دم جنبه فاجعه خیز این روز را حس نکرده بود. آنت این نواهای ارغنون و این سرودهای شادی را می شنید... این شادی!... سیلوی که می خندید... و روح که در ژرفای خود می گرید... آه! آنت امروز خوب می دانست که مرده بی نوازنده نشده است! اما محبت نومیخانه کسان او، محبت قرن ها، همچنان مرگ او را انکار می کند... این حقیقت دل خراش چه قدر بزرگ تر و با دین سازگارتر است تا آن زنده شدن موهوم! فریب کاری سودازده، فریب کاری جانگزای قلب که نمی تواند رضا دهد که محبوب از دست رفته باشد!...

آنت با هیچ کس نمی توانست اندیشه های خود را در میان بگذارد. در خود فرو رفته و در به روی خود با دخترک مرده بسته از او در برابر دو مین مرگ که بیمنتاگر است دفاع می کرد؛ در برابر فراموشی. آنت در برابر خود و دیگران با خشونت واکنش نشان می داد. و از آن جا که هر گونه واکنشی در برابر يك محیط اندیشه واکنش مخالفی برمی انگیزد، حالت سرزنش او موجب شد تا کسانی که خود را آماج آن می دیدند در حال و رفتار خود مبالغه روا دارند. و دامنه ناسازگاری گسترش یافت.

میان مادر و پسر ناسازگاری تقریباً به سرحد کمال رسید. مارک بیش از پیش از آنت کنده می شد. چند سالی بود که نشانه های تضادشان آشکار می شد. ولی از ناحیه بچه این تضاد تا همین اواخر در پرده و نهفته و محتاط مانده بود. در دوران ممتدی که مارک و آنت تنها با هم به سر برده بودند، مارک سخت مراقب بود که از

بحث با مادر پرهیز کند؛ از دو سو نیرو برابر نبود؛ پیش از هر چیز می‌بایست آرامش حفظ شود! مارک می‌گذاشت که مادرش حرف بزند. بدین سان آنت ضعف‌های خود را يك يك بر او مکتشف می‌کرد؛ و مارک هیچ دست‌آویزی نمی‌داد. - اما اکنون که مارک خاله‌اش را با خود متحد می‌یافت، دیگر بازی خود را پنهان نداشت. در گذشته، بارها مادرش که می‌دید این حلزون کوچک همین که می‌خواستند دست بر اندیشه‌اش بگذارند در صدف خود فرو می‌رفت با بی‌حوصلگی گفته بود:

- زودباش، بیرون بیا از آن سوراخت! کله‌ات را يك کم نشان بده! مگر حرف زدن نمی‌دانی؟

مارک می‌دانست. آنت می‌توانست خوشنود باشد! مارک اکنون حرف می‌زد... بهتر آن بود که همچنان خاموش می‌ماند... چه بچه‌زبان داری! آه! مارک دیگر از مخالف خوانی بیزار نبود. نمی‌گذاشت مادرش چیزی بر زبان آرد، مگر آن که درباره‌اش لجوجانه چون و چرا کند. آن هم با چه لحن گستاخانه‌ای!

این حالت در او ناگهان پدید آمده بود؛ و بی‌شک سیلوی که زیرکانه این پرخاش جویی را تشویق می‌کرد، سهمی از مسئولیت آن به گردن داشت. ولی علت حقیقی از جاهای نهفته تری سرچشمه می‌گرفت. این تغییر رفتار با تغییر سرشت او در نزدیکی‌های بحران بلوغ ارتباط داشت. بچه‌دگرگون می‌شد؛ به فاصله چند ماه خوی و خصال دیگری پیدا کرده بود، با رفتاری بلهوسانه، خشن، و گاه به گاه با اعاده کم‌گویی دیرینه‌اش؛ ولی این دیگر آن خاموشی مؤدب و آشتی‌جوی و اندکی حيله‌گرانه بچه‌ای نبود که می‌خواهد پسند افتد؛ اکنون احساس می‌شد که بدخواهانه است و آماده پرخاش... حرکات خشن، بی‌ادبی مبتذل و تندمی‌دلیلی که مارک در برابر سخنان محبت‌آمیز مادر نشان می‌داد، عواطف آنت را به خون می‌کشید. او که در برابر زندگی و مردم به اندازه کافی مسلح بود، در برابر کسانی که دوست می‌داشت چنان نبود؛ يك کلام تند از دهان پسرش او را می‌رنجاند و به گریه می‌آورد. این را آنت نشان نمی‌داد؛ ولی مارک البته از آن بی‌خبر نبود. و ادامه می‌داد. گویی که او خواستار هر چیزی بود که می‌توانست پسند مادرش نباشد.

با کسانی که برایش بی‌تفاوت بودند، اگر چنین حرکتی از او سر می‌زد از شرمساری سرخ می‌شد. چیزی که بود، مادرش برایش بی‌تفاوت نبود؛ مارک

دل بسته او بود - و چه جور! مانند میوه زنده ای که چون و قتش برسد از شکم مادر کنده می شود. او از گوشت مادر ساخته شده است؛ و برای آن که این گوشت را از آن خویش گرداند پاره ای می کند.

مارك البته دارای عناصر و اجزائی بود که به سرشت نژاد دیگری جز نژاد و تبار مادر تعلق داشت. ولی شگرف آن که معارضه اش با مادر بیش از همه به سبب این عناصر متفاوت نبود بلکه آن عناصری که در آن با مادرش اشتراك داشت. زیرا خواست غیورانه استقلالش هنوز شخصیتی که صرفاً از آن او باشد نیافته بود؛ و هر گونه شباهتی با مادر در دیده اش خطر الحاق را دربر داشت. از این رو برای دفاع از خویش، خود را متفاوت می کرد. آنت هر چه می گفت و می کرد، مارك راه خلاف آن پیش می گرفت. مادرش پُر محبت بود، مارك خود را بی عاطفه می نمود؛ خوش گمان و زودجوش بود، مارك در خود فرو می رفت؛ پرشور بود، سرد و برنده می شد. و هر آنچه آنت با آن مبارزه می کرد، همه آنچه طبعش از آن بیزار بود - (آخ! چه خوب مارك او را می شناخت!) - برایش دلکش و گیرا می شد؛ و با شتاب، کاری می کرد که آنت بداند. از آن جا که آنت از اخلاق دم می زد، پسرک فسقلی به نظرش براننده آمد که خود را مخالف اخلاق بیندارد و خاصه چنین هم اعلام بدارد. مارك به مادرش گفته بود:

- اخلاق يك چیز قراردادی است...

آنت زودباور هم گفته او را به جد گرفته بود. آن را به نفوذ تأسف آور سیلوی نسبت داده بود که خوش داشت در مغز کوچک بچه که با خردمندی کشت شده بود آشوب ایجاد کند... هاه! يك مشت دانه های گیاه هرزه که در باغچه ها می ریخت! و این هم شانه که از بی راه در خیابان های شن کش زده می کشید! سیلوی بسا دست آویزهای خوب داشت که تا خود را مجاب سازد که به سود کودک عمل می کند... «بچه بی نوا را در گرمخانه گذاشته اند و دست و پایش را در گلدان بسته اند!... ما از گلدان به درس می آریم!...» ولی، در همان حال که سیلوی خواهرش را دوست می داشت، از آن که قلب بچه را که نهال هستی آنت بود از او بدزدد لذتی شدید و بی رحمانه به وی دست می داد.

مارك با زیرکی مغرضانه کودک در باره هر آنچه بدیشان مربوط است به نبردی که میان دو خواهر در گرفته بود پی برده بود؛ و طبعاً از آن بهره برداری می کرد. با حيله گری موزیانه ای همه لطف خود را به سیلوی اختصاص می داد و

از حسدی که در مادرش برمی‌انگیخت شاد می‌شد. آنت دیگر حسد خود را پنهان نمی‌داشت. و در قیاس با رفتار سیلوی، با حقایقیت بیش‌تری آن را به نفع مارک توجیه می‌کرد. سیلوی بچه را دوست داشت و از عقل سلیم هم بی‌بهره نبود. خرد سبک مایه‌اش به هر خرد و زین‌تر دیگری می‌ارزید؛ اما چیزی نبود که برای یک پسر سیزده ساله درست شده باشد؛ و بهره‌ای که مارک از آن برمی‌گرفت خطرناک بود: چه اگر اشتباهی زندگی را در او تیز می‌کرد، احترام به زندگی را به وی نمی‌داد. و هنگامی که در خردسالی احترام از دست رفت، لطمانی را باید انتظار داشت! سیلوی همچنین برای آن ساخته نشده بود که، جز در مورد آرایش، سلیقه مارک را تربیت کند. او بچه را به میهمانی‌های ابلهانه، به موزیک‌ها می‌برد، و مارک با خود از آن جا تصنیف‌های مبتذل و تصویرهایی می‌آورد که جای کمی برای اندیشه‌های جدی باقی می‌گذاشت: کار مدرسه‌اش از آن لطمه دید. آنت برآشفته و سیلوی را از بردن مارک بدان جاها منع کرد. همین خود وسیله خوبی بود تا اتحاد خواهرزاده و خاله را مسجّل کند. مارک خود را مورد آزار پنداشت؛ دریافت که در روزگار ما زیر فشار ستم بودن موقعیتی ثمربخش‌تر است؛ و آنت به زبان خود فهمید که ستم‌کار بودن بی‌دردسر نیست.

اکنون مارک در هر فرصتی بر او محسوس می‌کرد که اسیر دست اوست و او در رفتار خویش با مارک از برتری زور خود استفاده می‌کند. خوب، باشد! آنت از زور خود استفاده می‌کرد تا پسرک را درست راه ببرد! از آن پس گفته‌های سبک‌سرانه او را، عادت ناشایستی را که مارک به هم زده بود که همه چیز را به بازی بگیرد و با همه چیز گستاخانه شوخی کند، تحمل نکرد. برای آن که او را به فرمان برداری وادارد، نسبت به او سخت‌گیری اصولی پیش گرفت. دست‌آویز خوبی برای پاسخ‌گویی به دست مارک افتاد! از مدت‌ها پیش در کمین چنین فرصتی بود.

یک روز که مارک با همه مخالفت مادر به گفته خاله‌اش استناد می‌کرد، آنت بی‌تابانه گفت که سیلوی حق دارد آنچه می‌خواهد بگوید و بکند؛ کار ما نیست که قضاوتش کنیم؛ ولی آنچه برای سیلوی خوب است برای مارک خوب نیست. او نمی‌باید خاله‌اش را سرمشق خود کند: «همه چیز در او شایسته تقلید نیست...»

مارک به سخنان مادر گوش داد و با بی‌قیدی گفت:

- بله، ولی او شوهر دارد.

آنت ابتدا نتوانست پاسخ بگوید: نمی خواست بفهمد... چه گفته بود؟ نه، امکان نداشت!... سپس تا پیشانیش سرخ شد. نشسته بود و دست هایش روی کار دوخت و دوز بی حرکت مانده بود، هیچ جنب نمی خورد. مارک نیز هیچ حرکتی نمی کرد. از آنچه گفته بود و از آنچه می بایست پیش بیاید خیلی سرفراز نبود... خاموشی امتداد می یافت و موجی از خشم قلب زودرنج آنت را از جا می کند. و او گذاشت که این موج بگذرد. ترحم و طنز جای گزین خشم شد. لبخندی تحقیرآمیز بر لبش نشست. فکر می کرد:

- پسرک بدبخت!

و سرانجام، پس از آن که انگشتانش کار خود را از سر گرفت، گفت:
- لابد به نظر تو زن بی شوهری که کار می کند تا به بچه اش غذا بدهد کم تر شایسته احترام است؟

مارک اعتماد خود را از دست داد. در جواب هیچ نگفت. پوزش هم نخواست. سخت سرافکنده بود.

آنت آن شب نخوابید... پس خود را بیهوده فدا کرده بود! این که مردم سرزنش کنند، امری بود عادی. ولی او، مارک، که آنت همه چیز را بدو داده بود! او از کجا دانسته بود؟ چه کسی این اندیشه را به او تلقین کرده بود؟... آنت نمی توانست از او کینه به دل بگیرد؛ ولی سخت غم زده بود.

مارک در آرامش به خواب رفت. خالی از پشیمانی نبود؛ ولی نیروی خواب بر پشیمانی می چربید. و او پس از آن که شبش به خوشی گذشت، اگر در نگاه پرتشویش مادرش یاد آنچه را که گذشته بود نمی یافت، احتمال داشت که پشیمانی خود را از یاد ببرد. به او برخورد که مادرش مانند خود او فراموش نکرده است. مارک پشیمان بود؛ ولی نمی توانست بر خود هموار کند که پشیمانی را بر زبان آرد؛ و از آن جا که این هم برایش دردسری بود، به اقتضای منطق کودکان، از مادر خود رنجیده شد.

آن دو اشاره ای به آنچه روی نموده بود نکردند. ولی از آن پس، دیگر آن نبودند که پیش تر بودند. در بوس و کنارشان تکلفی بود. آنت دیگر با او کاملاً همچون کودک رفتار نکرد...

چه گونه مارک دانسته بود؟ پاره ای گفت و گوهای دبیرستان او را بر آن داشته بود که درباره نام خانوادگی خویش که همان نام مادری بود فکر کند. برخی